



پنهان ماد و شرف
زندگی
شپ تار کے روح

نگاهی به کتاب

مادر ترزا:

بیاوروشنای من باش

نویسنده: دیوید ون بی ما ■ ترجمه: آرش نراقی



دوازدهم دسامبر ۱۹۷۹، مادر ترزا، «قدیسه حلبی آبادها» به اسلو رفت. همان ساری همیشگی اش را با آن حاشیه‌های آبی رنگ بر تن داشت، و با وجود سرمای زیر صفر دمپایی پوشیده بود. او که پیشتر آگنس بویاکسی نام داشت، عالی‌ترین جایزه دنیا، یعنی جایزه صلح نوبل را در آن روز از آن خود کرد. این زن ساده‌دل در سال ۱۹۴۹ به تنهایی بنیاد «مبلغان احسان»^۳ را در کلکته بنیاد نهاد که بعدها سرمشق محبت و ایثار برای جهانیان شد. ترزا در سخنرانی‌ای که به مناسبت دریافت جایزه نوبل ایراد کرد، همان نوع سخنانی را گفت که جهان از او انتظار داشت: «این کافی نیست که بگوییم: «من خدا را دوست دارم، اما همسایه‌ام را دوست ندارم.» «وقتی که خداوند بر صلیب جان داد، گرسنه و برهنه و بی‌خانمان بود.» «من و تو باید گرسنگی عیسی را بیابیم و فروشنانیم.» او سقط جنین را محکوم کرد و از اعتیاد به مواد مخدر در میان جوانان غربی ابراز تأسف نمود. و دست آخر، پیشنهاد کرد که در تعطیلات کریسمس بعدی باید به یاد جهانیان بیاوریم که «درخشش آن شادی واقعی است» چرا که مسیح در همه جا حاضر است. «مسیح در دل‌های ماست، مسیح در فقیرانی است که این‌جا و آن‌جا می‌بینیم، مسیح در لیخندی است که ما به روی یکدیگر می‌زنیم.»

اما کمتر از سه ماه قبل، او در نامه‌ای که به عالی‌جناب مایکل ون در پیت نوشته بود و به‌تازگی در دسترس عموم قرار گرفته است، با همان حدت و حرارت، اما از مسیح دیگری سخن می‌گفت: مسیح غایب. «[اما] اگر بخواهم از خودم بگویم، این سکوت و خلأ چندان ژرف است که نگاه می‌کنم، اما نمی‌بینم، گوش می‌دهم، اما نمی‌شنوم - [در هنگام دعا] زبانم می‌جنبد، اما سخنی نمی‌گوید. برای من دعا کنید. دعا کنید که خداوند به من رحم کند»

این دو عبارت که به فاصله ۱۱ هفته بیان شده است، در تقابل کامل با یکدیگر است. در آن اولی او همان زنی است که جهان گمان می‌کرد، می‌شناسد. اما در این دومی، گویی او از حدود دهه ۱۹۵۰ در نوعی خلجان و کشمکش وجودی سرگردان بوده است. این دو عبارت در کنار یکدیگر تصویری از یک تعارض درونی به دست می‌دهد. یکی از برجسته‌ترین چهره‌های بشری در صد سال اخیر که کارهای فوق‌العاده‌اش عمیقاً با تقرب او به خداوند مربوط دانسته می‌شد و نزدیکانش، و نیز دوربین‌های فیلم‌برداری هر روز او را در سکوت و آرامشی ظاهری مشغول دعا و عبادت می‌یافتند، در خلوت روح خود، زندگی معنوی کاملاً



ویراستار کتاب بیا و روشنای من باش می‌نویسد: «یکی از این نامه‌ها را برای خواهران [بنیاد «مبلغان احسان» ترزا] خواندم، و همه هاج و واج ماندند. این نامه‌ها بعد کاملاً تازه‌ای به تلقی مردم از او می‌بخشد.»

این کتاب به هیچ‌وجه کار گروهی خبرنگار فضول و ضد‌مذهب نیست که برای کشف مکاتبات ترزا زباله‌ها را زیر و رو کرده باشند. کلودیچ چوک از اعضای برجسته بنیاد «مبلغان احسان» و از مردان ترزا است، و هموست که تقاضای «قدیسه» اعلام کردن ترزا را مطرح کرده، و مدارک لازم برای آن را گردآوری می‌کند. (تا این‌جا ترزا توسط پاپ به عنوان فردی که مورد عنایت ویژه خداوند بوده به رسمیت شناخته شده است؛ مرحله بعدی اعلام رسمی او به عنوان «قدیسه» است). نامه‌هایی که در این کتاب گردآمده بخشی از این فرایند است.

کلیسا بروز دوره‌های انسداد معنوی را طبیعی می‌داند. سنت‌جان، عارف اسپانیایی قرن شانزدهم، برای بیان این وضعیت خاص که در مراحل رشد و بالندگی پاره‌ای از بزرگان عالم معنا رخ می‌دهد، اصطلاح خاصی وضع کرده است: «شب تاریک» روح. در میان تمام بزرگان معنوی که شواهدی از احوالشان در اختیار است، احیاناً ترزا طولانی‌ترین دوره را تجربه کرده باشد. («شب تاریک» روح سنت‌پل، عارف قرن هجدهم، ۴۵ سال به درازا کشید). با این حال، کلودیچ چوک هم‌آوای یا سنت‌پل، این تجربه را تاریکی در چارچوب ایمان می‌داند. ترزا تقریباً از اوایل دهه ۱۹۶۰ توانست به نحوی با این تاریکی کنار بیاید، بدون آن‌که ایمان خود را واپسند یا از کارهایش دست بکشد. کلودیچ چوک این کتاب را گواه صادقی می‌داند بر آن مجاهدت مؤمنانه؛ مجاهدتی که از چشم کلودیچ چوک، قهرمانانه‌ترین جهد معنوی ترزا بود.

دو فرد کاتولیک دیگر هم این کتاب را نقطه عطف می‌دانند. عالی-جناب ماتئو لمب، رئیس گروه الاهیات در دانشگاه محافظه‌کار آواماریا در فلوریدا، معتقد است که بیا و روشنای من باش به عنوان یک زندگی-نامه خودنوشت در شرح سلوک معنوی، دیر یا زود هم‌رتبه اعترافات سنت‌آگوستین و کوهستان هفت طبقه توماس مرتون^۸ خواهد شد. عالی-جناب مارتین، سردبیر مجله امریکا که نهادی به‌مراتب لیبرال‌تر است، این کتاب را «خدمت دینی تازه مادر ترزا» می‌داند، «خدمتی مکتوب از طریق زندگی درونیش» و می‌افزاید: «این خدمت دینی احتمالاً به اندازه خدمتی که به فقرا کرد، مهم تلقی خواهد شد. این کتاب خدمت دینی اوست در حق کسانی که در زندگی خود تجربه شک و غیبت خداوند

متفاوتی را از سر می‌گذرانید، روح او سرزمین کویری‌ای بود که خداوند از آن رخت بر بسته بود.

و به نظر می‌رسد که واقعیت امر هم همین باشد. کتابی که به‌تازگی به عنوان مادر ترزا: بیا و روشنای من باش^۵ انتشار یافته و عمدتاً حاوی مکاتباتی است که در طول بیش از ۶۶ سال میان ترزا و اعتراف‌نیوش و مقام مافوق او را رد و بدل شده است، وجه دیگری از زندگی‌ای را بازمی‌نماید که بیشتر از طریق کارهایش شناخته می‌شود. بسیاری از این نامه‌ها به‌رغم میل ترزا محفوظ مانده است (او درخواست کرده بود که این نامه‌ها همه از میان بروند، اما کلیسای او این درخواست را رد کرد). این نامه‌ها نشان می‌دهد که او تقریباً در طول نیم قرن آخر زندگی‌اش مطلقاً حضور خداوند را - به تعبیری که گردآورنده و ویراستار آن کتاب، عالی‌جناب بریان کلودیچ چوک،^۶ به کار می‌برد - «نه در قلبش و نه در مراسم عشای ربّانی» تجربه نکرده بود.

به نظر می‌رسد که این غیبت تقریباً به طور دقیق همان زمانی آغاز شد که او زندگی‌اش را وقف فقرا و بیماران در حال مرگ در کلکته کرد، و این تجربه غیبت، به جز پنج هفته در سال ۱۹۵۹، هرگز او را ترک نگفت. ترزا همواره در میان مردم شاد و خوش‌خلق بود، اما ترزای آن نامه‌ها با درد معنوی بسیار عمیق و مژمنی زندگی می‌کرد. در بیش از ۴۰ نامه (که بسیاری از آن‌ها پیشتر هرگز انتشار نیافته است) او از «برهوت»، «تاریکی»، «تنهایی» و «شکنجه»^۷ ای که از سر می‌گذرانید، می‌نالید. او این تجربه را مانند جهنم می‌داند، و در جایی می‌گوید که این تجربه او را تا بدان‌جا رانده است که در وجود بهشت و حتی خدا تردید کرده است. او کاملاً نسبت به فاصله‌ای که میان حالات درونی و چهره بیرونی‌اش وجود دارد، حساس و آگاه است. می‌نویسد: «لبخند، نقاب یا صورتکی است که همه چیز را پنهان می‌کند.» و حیران از خود می‌پرسد که آیا زیانتش در کار فریب دیگران نیست. خطاب به مرشدش می‌نویسد: «من چنان حرف زدم که گویی قلب خودم در عشق خداوند غوطه‌ور است؛ عشقی لطیف و شخصی.» «اگر شما [آن‌جا] بودید، می‌گفتید: چه تزویری!»، عالی‌جناب جیمز مارتین، ویراستار مجله ژورنالیست آمریکا و نویسنده کتاب زندگی من با قدیسان (کتابی که در سال ۲۰۰۳ به نحو بسیار مختصرتری از تریدهای ترزا خبر داده بود)، می‌گوید: «من هرگز در زندگی هیچ قدیسی چنان تاریکی معنوی شدیدی را سراغ ندارم. هیچ‌کس نمی‌دانست که او چه رنج عظیمی می‌برد.» کلودیچ چوک،



پیش‌پرده: در آستانه اتحادی شورمندانه

[عیسی:] آیا از انجام این کار برای من سرباز خواهی زد؟.. تو از سر عشق به همسری من درآمدی؛ تو برای خاطر من به هند آمدی. عطشناکی ای که برای روح‌ها داشتی تو را تا بدین جا آورده است؛ آیا می‌هراسی که برای خاطر همسرت - برای من - برای خاطر روح‌ها - گامی دیگر برداری؟ آیا بخشنده‌گی روح تو سردی پذیرفته است؟ آیا من دیگر برای تو آن اهمیت را ندارم؟

[ترزا:] عیسی، عیسی من! من فقط از آن تو هستم؛ من بسیار نادانم؛ نمی‌دانم که چه بگویم اما با من آن بکن که خود می‌خواهی؛ آن چنان که خود می‌خواهی و مادام که خود می‌خواهی. [اما] چرا نمی‌توانم این‌جا - راهبه - «لورتو»ی کاملی باشم؟ چرا نمی‌توانم مانند دیگران باشم؟

[عیسی:] من می‌خواهم بنیاد مبلغان احسان و راهبه‌های هندی آتش عشق من باشند در میان فقیران، بیماران، آنان که در آستانه مرگ‌اند، و کودکان خردسال ... من می‌دانم که تو ناتوانترین فرد هستی؛ ضعیف و گناهکار، اما دقیقاً از این‌روست که تو همانی که من می‌خواهم. من می‌خواهم تو را در خدمت شکوه و جلال خود به کار گیرم. آیا تو سرپیچی خواهی کرد؟

(بخشی از گفت‌وگوی معنوی‌ای که برای اسقف اعظم فردیناند پری‌یر نقل شده است، ژانویه ۱۹۴۷)

در ۱۰ سپتامبر ۱۹۴۶، مادر ماری ترزا در سن ۳۶ سالگی، پس از ۱۷ سال معلمی در کانون خواهران^{۱۱} (جماعتی مردم‌آمیز با فعالیت‌های آموزشی که مقر آن‌ها در ایرلند بود)، ۴۰۰ مایل (۶۴۵ کیلومتر) را با قطار مسافرت کرد تا به دارجلینگ برسد. او تا سر حد مرگ کار کرده بود، و مقام مافوقش به او دستور داده بود که در طول دوران اعتکاف سالانه‌اش در دامنه‌های هیمالیا استراحت کند. او گزارش می‌دهد که در راه بازگشت، مسیح با او سخن گفت. مسیح از او خواست که کار معلمی را رها کند و در عوض در «حلبی‌آباد»های آن شهر، و مستقیماً با «فقیرترین فقرا» کار کند - با بیماران، افراد روبه مرگ، گداها و کودکان خیابانی. مسیح به او گفت: «بیا، بیا، مرا به دخمه آن فقیران ببر.» هدف هم مادی بود و هم مذهبی - به تعبیر کولودیچ چوک، هدف این بود که به آنان کمک کنند تا زندگی خود را همراه با عزت و کرامت به‌سر کنند [و نیز] با

را آزموده‌اند. می‌دانید این افراد چه کسانی هستند؟ همه ما؛ خواه ملحد، خواه شکاک، خواه جستجوگر، خواه مؤمن؛ همه.»

البته بسیاری از ملحدان و شکاکان با این نظر موافق نیستند. اظهارات کولودیچ چوک و مارتین بر این فرض مبتنی است که این‌که ترزا نمی‌توانست مسیح را در زندگی خود احساس کند، بدان معنا نیست که مسیح در زندگی او حاضر نبود. در واقع، از نظر آن‌ها این غیبت بخشی از همان عنایت الهی بود که وی را به انجام آن کارهای فوق‌العاده قادر می‌ساخت. اما از نظر رهبران سرسخت جریان‌های ضددینی در امریکا این استدلال بی‌ربط است. از نظر آنها ترزای این کتاب بیشتر به زن نمونه آن ترانه محلی غربی می‌ماند که هنوز در انتظار شوهرش نشسته است که سی سال پیش برای خریدن یک پاکت سیگار از خانه بیرون رفت و هرگز بازنگشت.

کریستوفر هیکنز^{۱۲} نویسنده کتاب *The Missionary Position* (که بحثی تند و گزنده درباره ترزا است) و نیز کتاب تازه‌تر خدا بزرگ نیست^{۱۳} (که بیانیه یک ملحد است) می‌گوید: «او هم به اندازه هرکس دیگری باید تشخیص می‌داد که مذهب ساخته دست بشر است، و سلوک دینی‌ای که به کار می‌بست مغازه‌ای بود که دین گشوده بود و تنها فایده‌اش این بود که او را بیشتر و بیشتر در چاله‌ای که برای خودش کنده بود فرو ببرد.» در این بین کسانی که با اراده خارق‌العاده این مادر متیسم آشنایند، ممکن است ادعا کنند که این وضعیت خاص او بیش از آن‌که ناشی از عنایت الهی باشد، تلاشی ناخودآگاه بود تا خود را به شدیدترین وجه ممکن فروبشکند؛ او خودش را به این نحو فلیج‌کننده شکست تا تأثیر آن موفقیت عظیم را جبران کند.

بیا و روشنای من باش پدیده غربی است، زندگی‌نامه خودنوشتی است که پس از مرگ فرد انتشار یافته و می‌تواند تصویر این چهره محبوب قلوب را یکسره دستخوش تغییر کند - خواه به نحو مثبت، خواه به نحو منفی. این کتاب ما را به تأملات جدی درباره خدا و ایمان، یعنی همان چیزهایی که نیروی محرکه دستاوردهای عظیم، و نیز تداوم عشق الهی و انسانی است، برمی‌انگیزد. البته کتاب برای این منظور طراحی نشده است، بلکه بیشتر معجون درهم آشفته‌ای از یادداشت‌های نومیدانه - ای است که بنا نبوده است علنی شود. و از قضا همین امر خوانندگان را بیشتر به اصالت آنها معتقد می‌کند - این یادداشت‌ها به نحو تکان‌دهنده‌ای از زندگی درونی یک قدیس مدرن صادقانه پرده برمی‌دارد.



من فرزند عشق تو بودم و اکنون بیش از هر کس مورد بی-
 مهری توام
 من همانم که دیگر نمی خواهی ام، به دورم افکنده ای، از
 چشم افتاده ام، فریاد می کشم، به هر چیز چنگ می زنم، و استغاثه
 می کنم؛ و هیچ کس پاسخ نمی دهد؛
 هیچ کس نیست که به دامانش بیاویزم، هیچ کس، هیچ کس.
 تنهایم...
 چه بر سر ایمانم آمده؟
 حتی در ژرف ترین لایه های روح هیچ نیست جز خلأ و
 تاریکی.

خدای من! این درد نا آشنا چقدر وحشتناک است.
 من ایمان ندارم، جرأت نمی کنم واژگان و اندیشه هایی را که
 در دلم غوغا می کند بر زبان آورم و این مرا در رنجی وصف-
 ناشدنی فرومی برد.

چه بسیار پرسش های پاسخ نیافته در درون من می جوشد که
 جرأت آشکار کردنشان را ندارم، چرا که از کفرگویی می ترسم.
 اگر خدایی در کار باشد، لطفاً مرا ببخشد.

وقتی می گوشم اندیشه هایم را به سوی آسمان پرواز دهم، با
 چنان خلأ انکارناپذیری روبرو می شوم که همان اندیشه ها مانند
 خنجر آخته به سوی من بازمی گردد و روح مرا می خلد.

به من می گوید که خداوند دوستت دارد و با این همه، این
 تاریکی، سرما، و خلأ چندان عظیم است که هیچ چیز روح مرا
 تحت تأثیر قرار نمی دهد. آیا من خطا کردم که کورکورانه به
 صلاهی آن قلب مقدس لبیک گفتم؟

(خطاب به عیسی، بنا به توصیه کشیش اعتراف نیوش، بدون تاریخ)

در نیمه نخست سال ۱۹۴۸، ترزا پیش از آن که تنها راهی خیابان-
 های کلکتة شود، کلاسی درباره کمک های اولیه پزشکی گذراند. او در
 این ایام نوشت: «اکنون روح من غرق در لذت و آرامش کامل است.»
 کولودبیج چوک هم توصیف بسیار تکان دهنده او را از نخستین روز
 کاریش نقل می کند: «پیرمرد بر کف خیابان افتاده بود، رها شده تنهای
 تنها، بیمار و در حال مرگ، به او کاربوروسن و آب خوراندند و پیرمرد
 عمیقاً خشنود و سپاسگزار شد. بعد به بازار تالتالا رفتیم، و در آن جا زن

عشق بی منتهای خداوند آشنا شوند، و او را بشناسند، او را دوست
 بدارند، و در عوض به او خدمت کنند.»

این هدفی به غایت جسورانه بود، جهادی بود دست تنها و بدون
 هیچ سرمایه ای برای آن که به فرد فقیرترین فقرای شهر که در نتیجه
 شورش ها در وضعیتی بسیار دشوار قرار داشتند، به تناسب نیازهای
 فردی شان کمک شود. (ترزا شرط کرده بود که خودش و راهب های ایش در
 مزایای فقر شریک شوند و خود کار را به تنهایی آغاز کرد.) اسقف اعظم
 آن ناحیه، فردیناند بی بی، در آغاز مردد بود. اما نامه های ترزا به او که
 محفوظ مانده است به خوبی از دو خصلت او حکایت می کند: سرسختی
 فوق العاده و پیوند شخصی عمیق با مسیح. وقتی که پی بر تردید خود را
 ابراز کرد، ترزا، در عین حال که خود را یک «هیچ بی مقدار» می خواند،
 او را با یادداشت هایش بمباران کرد، و به او پیشنهاد کرد که درخواست
 او را به فهرست بلندبالایی از مقامات ارجاع دهد؛ از مقامات دینی
 محلی، و سرپرست مادرها گرفته تا پاپ. و وقتی احساس کرد که تمام
 راه ها بسته است، سرانجام مکاشفه معنوی خود را رو کرد: گفت وگویی
 نمایشی (و به واقع زیاد نمایشی) با یک «صدا». او بعد از این راز پرده
 برداشت که آن صدا از آن مسیح بوده است. عیسی در پایان آن گفت وگو
 با تأکید صلاهی خود را به او تکرار کرده بود: «من می دانم که تو ناتوان-
 ترین فرد هستی؛ ضعیف و گناهکار، اما دقیقاً از این روست که تو همانی
 که من می خواهم؛ من می خواهم تو را در خدمت شکوه و جلال خود به
 کار گیرم. آیا تو سربیزی خواهی کرد؟»

مادر ترزا مکاشفاتی هم داشت، از جمله مکاشفه ای که در آن وی با
 مسیح بر روی صلیب گفت وگو کرده بود. پدر روحانی کلیته ون اگزم،^{۱۱}
 اعتراف نیوش وی، به این نتیجه رسید که تجربه های عرفانی او اصیل و
 واقعی است. «یگانگی [وی] با سرور ما پیوسته و چندان ژرف و قوی
 بود که در رسیدن مقام انجذاب چندان دور به نظر نمی رسید.»

سرانجام در ۶ ژانویه ۱۹۴۸، پی بی، پس از رایزنی با واتیکان، به
 ترزا اجازه داد که به دومین صلاهی که دریافت کرده بود، لبیک بگوید.
 عیسی او را بار دیگر با خود برد.

سرآغاز

خداوند! پروردگار من!

من که هستم که تو باید مرا رها کنی؟



بسیار فقیری بود که به نظرم بیشتر از فرط گرسنگی در حال مرگ بود تا از شدت بیماری سل... به او چیزی خوراندیم که به او کمک کند بخوابد. نمی‌دانم چقدر دوام خواهد آورد.»

اما مدارک کولویدج چوک نشان می‌دهد که دو ماه بعد، مدتی کوتاه پس از آن که ترزا موفق شد جایی را به عنوان مقر کار خود دست و پا کند، احوالش سخت ناخوش بود. او در این ایام می‌نویسد: «چه تنهایی شکنجه‌آوری. نمی‌دانم که روح من تا کی می‌تواند این رنج را تاب آورد؟» این شکواییه را می‌توان نخستین واکنش او نسبت به تنهایی و رنجی دانست که در نامه‌های بعدیش موج می‌زد.

هرچقدر بر میزان موفقیت‌های ترزا افزوده می‌شد (و حدود شش ماه بعد شمار زیادی از زنان جوان به جمع او پیوستند و او مجبور شد یک بار دیگر نقل مکان کند) احوال او ناخوش تر می‌شد. در مارچ ۱۹۵۳، او به پی‌یر می‌نویسد: «لطفاً برای من دعای مخصوص کنید که مبادا کار خداوند را خراب کنم، برایم دعا کنید که خداوند خویشتن را به من بنماید، چرا که در درون من چنان تاریکی وحشت‌انگیزی است که انگار گرد مرگ بر همه چیز افشاندن شده است. از وقتی که «آن کار» را آغاز کرده‌ام حال و روز من کمابیش این گونه بوده است.»

پی‌یر احتمالاً آن اظهار نومیدی و استیصال را نادیده گرفت. او در پاسخ به او برادروار نوشت: «مادر عزیز، خداوند هادی توست. شما تا آن حد که گمان می‌کنید در تاریکی نیستید... قرائن خارجی به حد کافی حکایت از آن می‌کند که کار شما مورد عنایت خداوند است... احساسات شرط لازم طریق نیست و در غالب موارد گمراه‌کننده است.» و با این همه، احساسات یا بهتر بگوییم - فقدان احساسات - به زجر پنهان زندگی او بدل شد.

چطور می‌توانی از دل‌بستگی محبوبیت آگاه شوی وقتی که دیگر صدایش را، نوازشش را، و حضورش را از تو دریغ می‌دارد؟ مشکل وقتی پیچیده‌تر شد که ترزا حتی دیگر نمی‌توانست حال خود را بر زبان آورد. او در چندین مورد گزارش داد که کشیش اعتراف‌نیوشی را به دیدار خود دعوت کرد، اما بعد دید که نمی‌تواند سخن بگوید. سرانجام یکی از آن کشیش‌ها به او پیشنهاد کرد که مشکل خود را بنویسد، و او این کار را کرد. او در سال ۱۹۵۵ به پی‌یر می‌نویسد: «هرچقدر که بیشتر او را می‌خواهم، او مرا کمتر می‌خواهد.» یک سال بعد او خرد و خراب به نظر می‌رسید:

«این شوق عظیم به خداوند - و... دست ردّ به سینه خوردن، تهی، نه ایمانی، نه عشقی، نه شوقی. [نجات دادن] روح‌ها هیچ شوقی در من بر نمی‌انگیزد، آسمان برایم بی‌معناست، لطفاً برایم دعا کنید تا به‌رغم این همه به روی «او» لبخند بزنم.»

بنا به توصیه کشیش اعتراف‌نیوش، استغاثه رنج‌آلود خود را نوشت (همان فقره‌ای که سرآغاز این بخش آوردیم). او در این نوشته بدترین پیامدهای ممکن معضله خود را بررسی کرد. آن نامه و نامه دیگری که در سال ۱۹۵۹ نوشته شده است («من این بار گران را برای چه بر دوش می‌کشم؟ اگر خدا نباشد، روحی در کار نخواهد بود، اگر روح در کار نباشد، در آن صورت عیسی تو نیز عاری از حقیقت خواهی بود») تنها نامه‌هایی است که در آنها رگه‌هایی از تردید نسبت به وجود خداوند به چشم می‌خورد. اما او مدام از این می‌نالید که نمی‌تواند دعا کند:

«من عبارات دعای اتحاد را بر زبان می‌آورم و به نهایت می‌کوشم تا حلاوتی را که هر کلمه می‌تواند ببخشد از دل آن بزمزم، اما تا به خود می‌آیم دعایم ناپدید شده است. من دیگر دعا نمی‌کنم.»

پا به پای آن که بنیاد مبلغان احسان پا می‌گرفت و می‌بالید، و رفته رفته توجه کلیسای او، و نیز جهانیان را به خود جلب می‌کرد، ترزا از یک کشیش اعتراف‌نیوش به یک کشیش دیگر رومی‌آورد، مثل بیماری که از یک روانکاو به روانکاو دیگر می‌رود. ون آگزم جای خود را به پی‌یر داد، و او هم جای خود را در سال ۱۹۵۹ به عالیجناب (و کاردینال بعدی) لورنس پیکچی^{۱۳} سپرد، که او هم سرانجام در سال ۱۹۶۱ جایش را به عالیجناب جوزف نیونر^{۱۴} داد. تا دهه ۱۹۸۰ این سلسله چهره‌هایی مانند اسقف ویلیام کرلین^{۱۵} (اهل شارلوت) را نیز شامل شد. او در طول این سال‌ها در گفت‌وگویی با این اعتراف‌نیوشان، رفته رفته اصطلاحات موجزی برای اشاره به درد و رنج خود وضع کرد، او به سادگی از «تاریکی من» یاد می‌کرد، یا به عیسی به عنوان «آن غایب یگانه» اشاره می‌نمود. اما در این میان گشایشی هم رخ داد. در اکتبر ۱۹۵۸، پاپ پیوس دوازدهم درگذشت، و آیین‌های ترحیم ویژه او در سراسر جهان کاتولیک برگزار می‌شد. ترزا به درگاه پاپ مرحوم دعا کرد تا به «تحوی به او نشان دهد که خداوند از گروه آنها خشنود است.» و درست در «همان لحظه و همانجا» او یکباره دچار بسط شد،



حکایت از آن دارد که او این رنج را به نحوی آزمود که مطلقاً انتظارش را نداشت.

با به پای آن که ترزا بر تردیدهای آشکار کلیسایش [درباره به راه انداختن «بنیاد»] غلبه می‌کرد و راهی مؤثر برای لیبیک گفتن به دعوت عیسی می‌یافت، چشمه‌های معنویت در روحش به خشکی می‌گرایید. کولودیچ چوک در دل این واقعیت دست خداوند را می‌بیند. به اعتقاد او: «ترزا شخصیتی بسیار نیرومند داشت. و شخصیت قوی برای دفع سمّ غرور به پالایش نیرومندتری نیاز دارد.» او برای آن‌که نشان دهد این پادزهر چقدر در روح ترزا مؤثر افتاد، به اظهاراتی که وی در دهه ۱۹۶۰، پس از دریافت یک جایزه مهم در فیلیپین نوشت، استناد می‌کند: «این جایزه در چشم من کاملاً بی‌مقدار است، چرا که «او» را در دل ندارم.»

اما دکتر ریچارد گوتلیب،^{۱۶} استاد انستیتو و انجمن روان‌کاوی نیویورک که درباره کلیسا می‌نویسد و نسخه‌ای از آن کتاب توسط مجله تایم در اختیارش قرار گرفت، می‌گوید: «اما پرسش این است: چه کسی مسئول آن رهاشدگی‌ای است که وی می‌آموزد؟ آیا ممکن است که او خود این وضعیت را بر خویش تحمیل کرده باشد؟»

روان‌کاوان مدت‌هاست که دریافته‌اند افرادی که از یک تیپ شخصیتی خاص همیشه با موفقیت‌ها و دستاوردهای عظیم‌شان مشکل دارند، و می‌کوشند به طرق گوناگون خود را تنبیه کنند. از نظر گوتلیب نباید بلندپروازی شگفت‌انگیز ترزا را در اجرای رسالتی دینی که بر دوش خود احساس می‌کرد، از یاد ببریم. او و کولودیچ چوک هر دو مجذوب این عبارت ترزا هستند: «من می‌خواهم عیسی را چنان دوست بدارم که هیچ‌کس هرگز پیش از این او را چنان دوست نداشته است.» کولودیچ چوک معتقد است که «این ادعای بسیار جسورانه‌ای است.» با این همه نامه‌های او سرشار از کشمکش‌های درونی اوست درباره موفقیت‌ها و دستاوردهایش. کولودیچ چوک می‌گوید که وی به جای آن‌که تمام افتخار این دستاوردها را به خداوند نسبت دهد و خود را خلاص کند، مدام رنج می‌کشید که «هر نوع افتخاری که از این راه برای خود قائل شود - حتی اگر در ته دل باشد - گناه است.» و بنابراین، شاید لازم باشد که بهای این غرور را بپردازد. کولودیچ چوک می‌گوید که یک نمونه غیر دینی مشابه، اما خفیف‌تر این است که مدیر یک مؤسسه درست در آستانه ارتقاء مقام مرتکب یک خطای اجتماعی فاحش شود. در مورد ترزا «خرده و جُدی که به او دست داد به مصیبتی عظیم انجامید»، و

و «آن تاریکی دیربا... آن رنج شگفت‌انگیز ۱۰ ساله یک‌باره ناپدید شد.» متأسفانه، پنج هفته بعد او گزارش کرد که دوباره «در آن مغاک» است. و هرچند، آن چنان که خواهیم دید، او راهی یافت که این غیبت را بپذیرد، اما هرگز دوباره چنان تجربه پروازی را نیاموزد. پنج سال پس از دریافت جایزه نوبل، یک کشیش ژوزیت در استان کلکته می‌نویسد: «مادر آمد... تا درباره تاریکی کشنده روحش سخن بگوید. این یک حال گذرنده نبود، بلکه سال‌های سال در روحش مقام گزیده بود.» ترزا در سال ۱۹۹۵ در نامه‌ای باز هم از «برهوت معنوی» خویش سخن می‌گوید.

تبیین‌ها

به من بگو، پدر، چرا اینهمه درد و تاریکی در روح من است؟

(خطاب به عالیجناب لورنس

پیکاجی، آگوست ۱۹۵۹)

چرا اتحاد ترزا با عیسی که تا ماه‌ها پیش از بنیان نهادن بنیاد مبلغان اسحان آن‌قدر پرطراوت و بالنده بود، یک‌باره محو شد؟ جالب است که تبیین‌های دینی و سکولار تا مدتی به موازت هم پیش می‌رفت. هر دو گروه معتقدند که یکی شدن با رنج دامن‌گستر مسیح بر روی صلیب، و بردوش گرفتن کفاره آدمیان، وجه اساسی حیات معنوی در آیین کاتولیک است (البته فقط یکی از آن دو گروه است که این وجه را درخور ستایش می‌داند). ترزا به راهبه‌هایش می‌گفت که فقر مادی به انسان چندان حس شفقت می‌بخشد که «خوبشترن را وقف» فقیران رنج‌دیده کند و پیوند استوارتری با رنج فدی‌ه‌وار مسیح برقرار نماید. او در سال ۱۹۵۱ نوشت که فقط دلش می‌خواهد که در رنجی که عیسی در زندگی آزمود، شریک شود: «من می‌خواهم ... فقط [تأکید از اوست] از جام رنج او بنوشم.» و همین کار را هم کرد، هرچند تمام قرائن



معرفی می‌کند، نادرست می‌دانند. حتی قبول ندارند که آنچه او می‌آموزد به معنای واقعی کلمه «مصیبت» یا بدبختی بوده است. مارتین، در پاسخ به کسانی که ترزا را زنی تصویر می‌کنند که به عبث در انتظار شوهر گمشده‌اش نشسته بود، می‌گوید که او مانند همسری بود که قهرمانانه نسبت به شویش وفاداری ورزید. «فرض کنید که شما ازدواج کرده‌اید و عاشق همسر خود هستید، و با تمام وجود معتقدید که ازدواج بیوندی مقدس است. و همسر شما، خدای ناکرده، سکنه می‌کند و به کما می‌رود. و شما دیگر هرگز از نعمت عشق او بهره‌مند نمی‌شوید. این مثل آن است که ۵۰ سال کسی را دوست داشته‌ای و دل‌نگرانش بوده‌ای، اما هر از گاهی هم از دستش به راهنمای معنویات شکایت می‌کنی. اما تِه دل می‌دانی که او، به‌رغم سکوتش دوست دارد، و این به آنچه می‌کنی معنا می‌بخشد. مادر ترزا می‌دانست که آنچه می‌کرد، معنا داشت.»



به یکپارچگی رسیدن

من قاصرم از بیان عمق امتنانی که به خاطر لطفی که در حق من نموده‌اید. به شما مدیونم. برای نخستین بار در طول ... این سال‌ها، توانستم به این تاریکی عشق بورزم؛ چرا که اکنون بر این باورم که این تاریکی پاره‌ای است بسیار بسیار کوچک از تاریکی و رنجی که عیسی بر روی زمین آزمود. شما به من آموختید تا این را [به مثابه] «وجه معنوی کار خودت» (به تعبیر شما) بپذیرم. امروز واقعاً احساس وجد عمیقی کردم؛ احساس کردم که عیسی نمی‌توانست پیش از آن رنج ببرد، اما اکنون می‌خواهد آن رنج را از طریق من بیازماید.

(خطاب به نیونر، در حدود سال ۱۹۶۱)

با فاجعه به دو نحو می‌توان روبرو شد: یا به آن با تمام قوت و

موفقیت‌های بعدی وی این مصیبت را ماندگار کرد.

گوتلیب هم معتقد است که احتمالاً آغاز رسالت دینی ترزا «نقطه عطفی در رابطه‌اش با عیسی بود»، در آن لحظه ترزا در وضعیتی بود که سرانجام می‌توانست تقاضاهای فوری عیسی را اجابت کند. به اعتقاد گوتلیب ترزا از این که نقش فعالی را برعهده بگیرد به هراس افتاده بود، و در نهایت تنها شیوه‌ای که توانست آن کارهای عظیم را انجام دهد احیاناً این بود که برای همیشه خود را در نقش کم‌خطرتر یک عاشق مردود اما وفادار قرار دهد.

موضع ملحدان ساده‌تر است. در سال ۱۹۴۸، هیکنز جسورانه اعلام کرد که ترزا سرانجام از خواب غفلت بیدار شده است، هرچند که هنوز نمی‌تواند این حقیقت را اذعان کند. او ترزا را به کمونیست‌های غربی سرسخت اواخر دوران جنگ سرد تشبیه می‌کند: «[در آن ایام] قرائن فراوانی [دال بر شکست کمونیسم] وجود داشت. آنها با خود می‌گفتند که «عیسی، یعنی اتحاد جماهیر شوروی، شکست خورده است، اما من نباید این‌طور فکر کنم. برای این که معنای آن این خواهد بود که زندگی من بی‌معناست.» آن‌ها بالاخره طوری زندگی را سر می‌کردند، اما فتر اصلی در رفته بود. و به نظر من وقتی که فتر اصلی دربرود دیگر نمی‌توان آن را تعمیر کرد.» و می‌افزاید که وضعیت ترزا هم همین‌طور بود.

بسیاری از خوانندگان دین‌باور کتاب نامه‌های ترزا با این رأی مخالفند، و هر نظریه دیگری را هم که نهایتاً ترزا را مسئول بدبختی خود



حدّتش بچسبیم و مقهورش بمانیم، یا بدون آن که لازم باشد بر آن «فائق» آییم، روز به روز آن را به تدریج در خود حل و جذب کنیم. به نظر می‌رسد که ترزا پس از یک دهه و اندکی رنج بردن از آن زخم خون‌بار رفته رفته با یاری یک راهنمای بسیار هوشمند تعادل معنوی خود را بازمی‌یافت. ترزا عالی‌جناب جوزف نیونر را در اواخر دهه ۱۹۵۰ و چندباری هم در سال‌های بعد ملاقات کرد. نیونر پیشتر الاهی‌دانی صاحب نام بود، و هنگامی که ترزا برای علاج آن «تاریکی» از او یاری خواست، ظاهراً لازم دید که سه نکته را با وی در میان بگذارد: نخست آن که، هیچ علاج بشری‌ای برای این وضعیت وجود ندارد (یعنی، او نباید خود را مسئول این ابتلا بداند)؛ دوم آن که، احساس کردن عیسی تنها شیوه درک حضور وی نیست، و شوق و عظیم وی برای رسیدن به خداوند «برهان قاطعی» است بر «حضور پنهان» وی در زندگی او؛ و سوم آن که، غیبت در واقع بخشی است از «وجه معنوی» کاری که او به خاطر عیسی انجام داده است.

بدون تردید این راهنمایی‌ها بار عظیمی را از دوش ترزا برداشت. او همیشه شوق عظیمی داشت که در مصائب عیسی شریک شود، اما هرگز گمان نمی‌کرد که آنچه نصیبش خواهد شد آن لحظه خاصی است که عیسی بر فراز صلیب گفت، «خدای من، خدای من، چرا مرا رها کردی؟» این فکر که او نه خلای پوچ بلکه غیبتی را می‌آموزد که چه بسا همان آزمون الهی‌ای بود که از خداوند طلبیده بود، این فکر که استقامت او در کوران این آزمون پژواک ایمانی بود که عیسی بر فراز صلیب با خود تا دم مرگ به سلامت برد، این فکر که آن تاریکی چه بسا عنایتی الهی بود که بر قوت آن صلاهی روحانی می‌افزود، یک‌باره به رنج او معنا بخشید. نیونر بعدها نوشت، «این تجربه‌ای شفا بخش در زندگی ترزا بود که دریافت شب قلب او همانا مشارکت ویژه اوست در مصیبت عیسی.» او بی‌اندازه سپاس‌گزار نیونر بود: «من قاصرم از بیان عمق امتنانی که به خاطر لطفی که در حق من نموده‌اید؛ به شما مدیونم. برای نخستین بار در طول ... این سال‌ها توانستم به این تاریکی عشق بورزم.»

این بدان معنا نیست که این تجربه دیگر مایه عذاب وی نبود. سال‌ها بعد، وقتی که به وجد و بسطی که پاره‌ای از راهبه‌های او به واسطه تجربه عیسی آزموده بودند اشاره می‌کرد، با تلخی برای نیونر نوشت، «سهم من این است که از تجربه هیچ لذت ببرم. من حتی از درک حضور حاضر خداوند [در مراسم عشای ربانی] نیز محرومم.» او روح خود را به یک «کوه یخ» تشبیه می‌کرد. با این حال، به تمایزی که نیونر نهاده بود واقف بود.

می‌نویسد: «من نه در احساساتم، اما با اراده‌ام، اراده خداوند را می‌پذیرم؛ من تسلیم اراده او هستم.» البته او هنوز هم گه‌گاه نگران است که مبدا «در این تاریکی دردناک به یهودای عیسی بدل شود.» اما با گذر ایام آن غیبت از یک گوی شکسته به نوعی سنگ بنای مشجر تغییر شکل داد. گوتلیب به عنوان یک روان‌کاو می‌گوید: «نکته شایان توجه این است که او آن رنج را چنان در خود حل و جذب کرد که توانست آن را کانون سامان‌بخش شخصیت خود کند، فانوسی فراراه زندگی معنوی هر روزینه‌اش.» بدون شک، او می‌دانست که این وضعیت چندان در زندگی او مهم است که پس از مرگش هم نقش‌آفرینی خواهد کرد. او

در سال ۱۹۶۲ نوشت: «اگر روزی روزگاری قدیس شدم، بدون شک قدیسه «تاریکی» خواهم شد. من همچنان از ملکوت خداوند غایب خواهم ماند تا چراغ کسانانی را که بر روی زمین در تاریکی مانده‌اند روشن کنم.»

از منظر الاهیاتی این سخن اندکی غریب است، چرا که ارتودکس -ترین نوع مسیحیت معتقد است که ملکوت خداوند همانا حضور جاودانه الهی است، و در آن ضیافت الهی از غایبان پذیرایی نمی‌شود. اما به اعتقاد کولدویچ چوک این تکان‌دهنده‌ترین سخن ترزا است، چرا که ایناری بی -نهایت می‌طلبید. او می‌نویسد: «وقتی ترزا نوشت که «من آماده رنج بردن هستم... تا ابد، اگر این کار ممکن باشد»، از سر حیرت گفتم: عجب! او معتقد است که این نامه‌ها نشان می‌دهد که او مقدس‌تر از آن بود که دیگران می‌پنداشتند. تلاش‌هایی که ترزا در راه مسیح کرد، فوق‌العاده بود، اما این تلاش‌ها و دستاوردها خصوصاً وقتی شگفت‌انگیزتر به نظر می‌رسد که توجه کنیم که او این همه را در شرایطی انجام داد که مسیح نزد او حاضر نبود. کمی شبیه آن است که کسی معتقد باشد که نمی‌تواند راه برود، اما در مسابقه دو ۱۰۰ متر المپیک برنده شود. کولدویچ چوک از این هم فراتر می‌رود. الاهی‌دانان کاتولیک دو نوع «شب تاریک» را از یکدیگر متمایز می‌کنند: نوع اول، «پیرایشی» است، یعنی باطن فرد را برای «اتحاد نهایی» با مسیح می‌پیراید؛ نوع دوم، اما «پرورسی» است، و حتی پس از دست دادن چنان اتحادی تداوم می‌یابد، و به فرد امکان می‌دهد به مرتبه‌ای از خلوص و پاکی برآید که به مرتبت عیسی و مریم (که بدون ارتکاب هیچ گناهی فقط به خاطر رستگاری انسان‌ها متحمل رنج شدند) نزدیک‌تر شود. کولدویچ چوک در پایان می‌نویسد، «تمام قرائن حکایت از آن می‌کند که تجربه مادر ترزا از نوع دوم بود.» و این تجربه او را در جوار خاص الخواص قرار می‌دهد.

رسالت دینی تازه

[خداوند!] اگر این مایه مباهات تو می‌شود - اگر روح‌ها را به سوی تو می‌آورد - من در نهایت رضایت این همه را تا پایان عمر تاب خواهم آورد.

(خطاب به عیسی - بدون تاریخ)

اما بسیاری معتقدند که کتاب بیا و روشنای من باش پیامدهای گسترده‌تری دارد که احیاناً از قرار دادن ترزا در جرگه قدیسان کاتولیک مهمتر است: اگر او توانست نیم قرن بدون آن که خداوند را در دل و سر داشته باشد، به راه خود ادامه دهد، در آن صورت چه بسا کسانانی که تا آن پایه از تقدس بهره ندارند، بتوانند با اشکال خفیف‌تر آن معضل کنار بیایند. یک نمونه گویای این امر مدت‌ها پیش رخ داده است. مالکوم موگریچ،^{۱۷} نویسنده و بعدها فیلم‌ساز انگلیسی، در سال ۱۹۶۸ به دیدار ترزا رفت. موگریچ یک لادری‌گرای صریح و بی‌پرده بود، اما وقتی که با یک گروه فیلم‌برداری به کلکتنه وارد شد، کاملاً در حال و هوای یک جستجوگر معنوی بود. فعالیت‌های ترزا و تقدس او عمیقاً وی را تحت تأثیر قرار داد. اما علاوه بر آن، ترزا در سال ۱۹۷۰ به او نامه‌ای درباره شک و تردیدهای وی نوشت. «شوق تو به خداوند بسیار ژرف است، و با این همه او از تو کناره می‌جوید و این کار چقدر بر او گران و دشوار

است، چرا که او تو را بسیار دوست دارد. عشق شخصی‌ای که مسیح به تو دارد نامتناهی است، اما اختلاف کوچکی که تو با کلیسایت داری متناهی است. با آن نامتناهی بر این متناهی چیره شو.»

ظاهراً موگریچ همین کار را کرد. او از مدافعان پرشور مسیحیت شد و در سال ۱۹۸۲ به آیین کاتولیک درآمد. فیلمی که وی در سال ۱۹۶۹ تحت عنوان چیزی زیبا برای خداوند ساخت، و متعاقب آن انتشار کتابی با همین عنوان، ترزا را محبوب قلوب جهانیان کرد.

در آن موقع، موگریچ موردی خاص بود. فرزند یک خانواده مرفه که از شهرتی اندک بهره‌مند شد. او را دشوار می‌توان از زمره مخاطبان اصلی ترزا دانست. اکنون، پس از انتشار بیبا و روشنی من باش، ما همه می‌توانیم تجربه موگریچ را بیازماییم. کولودیچ چوک معتقد است که این کتاب می‌تواند پادزهری برای یک معضله فرهنگی باشد. او می‌گوید: «ما در زندگی معنوی‌مان و نیز در تلقی کلان‌تری که از عشق داریم، گمان می‌کنیم که احساسات‌مان تنها چیزی است که اهمیت دارد.» و «بنابراین به نظرمان کل ماجرای عشق در احساسات‌مان خلاصه می‌شود. اما اگر واقعاً کسی را دوست داری، باید به او پایبند و وفادار باشی و در قبالت حساس و آسیب‌پذیر. مادر ترزا عشق مسیح را «احساس» نمی‌کرد، و می‌توانست همان‌جا رشته را رها کند. اما او به خاطر عیسی هر روز ساعت ۴:۳۰ صبح از خواب برمی‌خاست، و هنوز هم خطاب به او می‌نوشت: «خوشنودی و سعادت تو تمام آرزوی من است.» این نمونه‌ای بسیار جذاب و مؤثر است حتی اگر از آن منحصر در قالب زبان دینی سخن نگوئی.»

مارتین سردبیر مجله آمریکا خصوصاً مایل است از زبان دینی استفاده کند. او می‌گوید: «مؤمنان متوسط هم تمام آن چیزهایی را که او تجربه می‌کند تا حد زیادی می‌آزمایند. من افراد زیادی را می‌شناسم که احساس می‌کنند خداوند رهایشان کرده است، و درباره وجود خداوند تردید دارند. و این کتاب این تجربه را به نحو بسیار خیره‌کننده‌ای بیان می‌کند، اما در عین حال از نهایت توکل و اعتماد او نیز پرده برمی‌دارد.» مارتین نفسی تازه می‌کند و می‌پرسد: «چه کسی فکر می‌کرد کسی که مؤمن‌ترین زن جهان تلقی می‌شد این‌گونه کشمکش‌های ایمانی را از سر می‌گذرانید؟» چه کسی گمان می‌کرد که آن کسی که شورمندترین مؤمنان تلقی می‌شد، می‌توانست قدیسه شکاکان باشد؟» مارتین مدت - هاست که ترزا را مصداقی از ساکنان کوی عشق بی‌خودانه می‌داند. او می‌گوید که اکنون ایمان فوق‌العاده این زن را در رویارویی با آن سکوت عظیم به شهادت می‌گیرد تا نشان دهد چگونه شک و تردید بخش طبیعی زندگی همه ماست، خواه مؤمنی متوسط باشیم، خواه قدیسی نام‌آور.

در روشنای روز

لطفاً تمام نامه‌ها و هر آنچه را که

نوشته‌ام از میان ببرید.

(خطاب به پیکاجی، آوریل ۱۹۵۹)

ترزا در نبرد مدام با غرور خویش بود، و دلیل آن‌که مکاتبات شخصی خویش را پنهان می‌کرد، این بود که «می‌خواهم که آن «کار»

فقط برای «او» بماند.» او برای پیکاجی توضیح می‌دهد که اگر این مکاتبات علنی شود، «مردم بیشتر درباره او فکر خواهند کرد، و کمتر درباره عیسی.»

افراد مقدس هم مثل همه ما ممکن است درباره کارهای تاریخ - یا اگر ترجیح می‌دهید مشیت الهی - داوری نادرستی داشته باشند. ترزا غیبت بارز خداوند در زندگی‌اش را شرم‌انگیزترین راز حیات خود می‌دانست، اما سرانجام آموخت که می‌تواند آن را به مثابه هدیه‌ای در کنار و در امتداد آن خطاب الهی ببیند. اگر نگرانی‌های او از انتشار این کتاب هم نابه‌جا از کار درآید، اگر این مجموعه یادداشت‌های شتاب‌زده و مغشوش از **فنا** طریق معنوی هزاران سالک مشتاق را هموار کند، در آن صورت نباید از این‌که بار دیگر داوریش به خطا رفته است، شرمسار باشد؛ بلکه برعکس، باید از این‌که به خطا خود را بر خطا می‌دانسته، خرسند باشد.

پی‌نوشت:

۱. این مقاله تحت عنوان اصلی «Her Agony» در مجله تایم، به تاریخ ۳ سپتامبر ۲۰۰۷، صص. ۳۶-۴۳، انتشار یافت.

2. Agnes Bojaxhiu
3. *Missionaries of Charity*
4. Rev. Michael van der Peet
5. *Mother Teresa: Come Be My Light (Doubleday)*
6. Rev. Brian Kolodiejchuk
7. Rev. Matthew Lamb
8. Thomas Merton
9. Christopher Hitchens
10. *God Is Not Great*
11. The Loreto Sisters
12. Celeste Van Exem
13. Lawrence Picachy
14. Rev. Joseph Neuner
15. William Curlin
16. Dr. Richard Gottlieb
17. Malcolm Muggeridge